

سمفونی سرگذشت یک قوم



جانگیر صداقت فر

رباعیات و چند سروده دیگر قومی

سمفونی سرگذشت یک قوم

رباعیات و چند سروده‌ی دیگر قومی

جهانگیر صداقت فر

گردآوری و تنظیم: بهار ۱۳۹۲ (۲۰۱۳)

از این سراینده تا کنون مجموعه‌های زیر منتشر شده است:

غریبانه ۱۹۹۵

آزمون برگزیدگی ۲۰۰۳

خطابه‌ی کفر ۲۰۰۶

طرح‌های این مجموعه از سراینده است.

با یاد عزیزِ ابراهیم یاحید
که خاک ایران را می‌ستایید،
به باورهای قومی خود سخت دلبسته بود،
و یادگار میراثِ نیاکان را پاس می‌داشت.

دکتر ساموئل دیان یکی از دلباختگان به هنر و فرهنگ ایران زمین
است که همواره در اشاعه و پاسداری آن کوشا بوده است.
انتشار این دفتر نیز وامدار همین مهر او به شعر و ادب پارسی است.

هر آنگاه اصرار پی گیر و ابرام مهربانانه‌ی دوست عزیزم سعید جان ساسونی به میان نبود، این مجموعه امکان گردآوری و تنظیم نمی یافت؛ که
مرا برای چنین ارتکاب نه انگیزه‌یی بود و نه همتی.
از مهر بی شائبه اش به من و سروده هایم سپاسگزارم.
جهانگیر صداقت فر

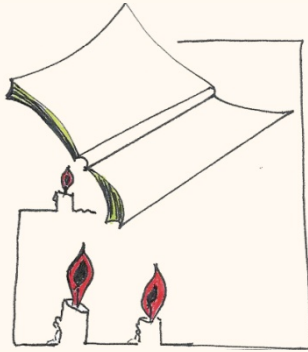
سمفونی سرگذشت یک قوم

این قصه غصه‌های آبای من است

سیلاب سرشک و ادیغای من است

این دقتر تیب به خواب زمان:

تقدیم به آینده انای من است.

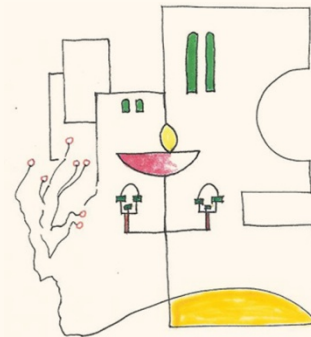


این درد دل قوم شگیبای من است

شرحی زمصائب غم افزای من است

گر قطره نوری است در این دقتر خون:

تقدیم روان پاک آبای من است.



سرنوشت قوم یهود، هر چند جامعه کون، است، افغان نیست. روایت راستین سرگذشت این ملت، هم از آغاز تا امروز، داستانی را می‌ماند که هر آینه نمی‌توانست شاهکار و تاسف‌برانگیز چیره دست باشد در یک سمفونی حیرت‌انگیز، با فرود و فرازهایی سرشار از هیجان. به باور من، این قوم حقیقتاً تنها در اعتقادات دینی خود نیست که ویژگی می‌یابد، بلکه موزاییکی ملون از آداب و سنن، و فرهنگی شایسته و در عین حال انعطاف‌پذیر است که هویت و شخصیتش را پاینده و متمایز کرده است.

پرانگیزی و سرگردانی یهودیان در کردار دیکتی، و به ناچار آمیزش و اختلاطشان با تمدن و فرهنگ‌های کوزه‌گون، به تجربه‌های ناب و نوینی انجامیده که خودزنده تنها به رخا رنگی و احتمالی ساختار و ارزش‌های شخصیتی‌اش افزوده است، بلکه یک نوع «پختگی» و «آزمودگی» را نیز موجب شده است. چه بسا هم این زیرکی‌الکتابی در دوران اختناق و آشنایی با جلوه‌های درخشان اخلاقیات و بهره‌وری از آموزه‌های متفاوت فرهنگ‌های میزبان است که به او فن بقا (Survival) آموخته که با ما راست در دوزخ‌های اعصار، با سرشش عین شده است. در هم این راستا، تجارب قرن با تبصیر و تعصب و تحقیر و پوگروم‌ها در اکثر کشورها میزبان، از این قوم شخصیتی سرسخت، بجاز، مصمم، اما پرشکلیب ساخته است و یقیناً از این روست که در فرصت‌هایی هر چند کم و کوتاه، هر آن‌گاه گرانی بار خفتان بر کرده‌اش کاهش می‌یابد، چو مان عکس‌دلفری از فشار گرفته، با شتابی شگرف از تهیدستی در حوض حاکم زحله‌های نکبت و فقر به بلندای توانگری و تعالی صعود می‌کند.

و هم این انکارهای اسطوره‌وار سرگذشت نیاکان من است که بر به‌هایی از آن در زمان‌های مختلف الهام بخش قطعاتی شده که من که گاه در قالب رباعی ریخته‌ام. آیا به چه انگیزه، این زمان بر آن شده‌ام که این کارهای پرانگیزه را در یک دفتر گردآوری، و پس از یک بازنگری اجمالی به صفحات تاریخ ایران یهودی بسپارم؟ ... نمی‌دانم! هم این قدر می‌دانم اما، که این مجموعه، از دیدگاه ارزش‌سنجی هنری، قطره‌ای حتی به دریای شعر و ادب پارسی نمی‌خواهد افزود؛ و تنها، تذکره‌ای خردک است بر کتاب قصه‌ی غصه‌های این قوم که به یادگار برشته‌ام. و احسرتا و دردا، اما، که فصول خزانی قوم بنی اسرائیل بس بسیار بلند، و روزگاران بهاری‌اش بس بسیار اندک و کوتاه بوده است؛ و هم از این روست، البته، که دوران نگون‌ساری در این قطعات بازتابی به سزای باید داشت... و دارو!

خواننده آگاه خود را خواهد یافت که این مجموعه کوتاه بر آن نیست که تاریخچه پیوسته را بر شیوه‌های جامع از آغاز تا به امروز، به ترتیب تسلسل تاریخ و زمان (Chronology) و یا حتی با رعایت نظمی ویژه به تصویر کشد. هر رباعی نگارده‌ای است از یک لحظه، یک تجربه، و یا یک آزمون از زمان بی‌پایان زندگی نوادگان یعقوب. به دیگر سخن، مراد راوی به بیچ روی بازخوانی تاریخ نیست؛ اگرچه از رویدادهای اثرگذارده بر سرنوشت این مردم الهام پذیرفته است.

نگارنده‌ای که شاعری از این سروده‌ها علم از بلایابی است که قوم سرگردان ناگزیر به تحمل آن بوده، و لاجرم سرشار از توفان خشم و غریب و انظلم است، و من از خوانندگان غیر یهودی تقاضا دارم که از پیش داور می‌در پیام نهفته در یک رباعی به تنهایی جدا از جمع کل سپهر می‌نمایند، و این دفتر را در یکبار چکی رسالتش به قضاوت نشیند.

در هم این جاذبه‌وری است اذعان کنم که یکی از عواملی که به من جرأت چون این جملات را از زبانی داشت سخنان دکتر اسماعیل خوبی، شاعر و فیلسوف پرآوازه عصر ما بود در گذار بزرگوار از آتش از کتاب «آزمون بر کزیدگی: قصه غصه‌ها و سرنوشت سرگشته‌ی یک قوم»، که مجموعه‌ای از سروده‌های صرفاً قومی من است. دکتر خوبی نوشته است: «... این، تا آنجا که می‌دانم، نخستین باری است که یک شاعر ایرانی پارسی زبان نیایی سرای یهودی از خود بیرون می‌آید و به بانگ بلند، از آیین و قومیت خود می‌سراید.» و سپس ادامه می‌دهد: «... ایران دگر تا یک آینده به شاعران و به طور کلی به هنرمندان و روشنفکرانی نیازمند است که هم ایرانی بودن خود را باور داشته باشند و هم قومیت یا ملت ویژه خود را... همانکیر صداقت فر چون این شاعری است.»¹

و باور من به راستی هم این است؛ به ایرانی بودن خود سخت می‌بالم، و به قومیت خویش نیز دل‌بسته‌ام. یعنی تبار خویش را جزایی از گستره‌ی موزائیک رنگارنگ و زیبای ایران می‌دانم. و در پایان بگذارد باری دیگر و به بانگی رسا بگویم که من از این گذر اگرچه با اندوهی گران می‌گذرم، تنها به سوی قله‌گاه صلح و آشتی است که مرکب می‌زنم، و سینه‌ام حر آینه از خار نفرت و آتش‌کینه، و نیام اندیشه‌ام از تیغ انتقام تری است. من، همچنان و همیشه هوادار سرسخت پندار شیخ بوده‌ام، و ستم، که گفت:

که در آفرینش ز یک کوهرند

«بنی آدم اعضای یک پیکند

¹ مجله «عاشقانه»؛ سال بیستم؛ شماره ۲۲؛ خردادماه ۱۳۸۲.

و نیز شماره بر این باور بوده و خواهیم بود که:

آسوده زید آن که دل از کینه زدود
ما حله نوادگان عشق از لیم:

جز وحدت مردمان نه گفت و نه شنود
زرشتی و ترسا و مسلمان و یهود

کمی باوکاستی های این تلاش را به دست گذشت سخاوتمندان شامی سپرم.

جهانگیر صداقت فر



گنجینه‌ی عرفان و نهانگاه رموز
رفتند، ولی ما و تو هستیم هنوز.

ای خاک مقدس، ای سراپرده‌ی روز
بسیار بسی سلسله و کشور و قوم

تاریخچهٔ مدون قوم یهود
دیوان حماسهٔ فراز است و فرود
افسانهٔ رودی است در آغوش زمان
پیوسته روان به سوی دریای وجود

یک چند به کار خشت وادار شدیم
 یک چند اسیر خصم قهار شدیم
 ز آن پس دوهزار ساله در غربت خاک
 قربانی فتنه‌های بسیار شدیم.

این قوم که برگزیده اش میخوانند
 خلقی ز مقربان حق می‌دانند
 چون است که در گذار اعصار هنوز
 همواره به گِرد خاک سرگردانند؟



بر مسلخ خاک هر کجا خونی هست
 داغی به دل لاله گلگونی هست،
 ردی ز گذار قوم ما و اثری
 از مرکب ترکتاز ملعونی هست.

این قوم که خود نماد سرگردانیست
 در ماتم و بزم بره قربانیست،
 هر چند به بند ناکسان زندانیست
 تا بوده و هست باورش انسانیست.

این قافله شهره به سرگردانی
این بره در سور و عزا قربانی
بس در گذرش مسلخ خون بود، ولی
خود برنگزید جز ره انسانی.

این قوم همانند درخت کهنی ست،
کافت زده مصیبت «بی‌وطنی» ست؛
خو کرده ولی به خاک اقصای جهان:
انگار مجسم «وطن خویشتنی» ست!



مفهوم کلام «برگزیده» این بود
کاین امت سرسپرده، ابنای یهود
یک لمحہ به راحتی نیارد آسود:
زیرا که خدا چون این مقدر فرمود!

در پیچ و خم گذار تاریخ قرون
ردی است به جا مانده ز سرخابه خون:
بس آبله پایان که گذشتند از راه
بس بی‌گنہان که خفته در گور جنون.

گر راوی تاریخ زبان باز کند
از غصه ما مرثیه آغاز کند؛
از داغ یکی قوم ستم سوز شده
دلسوته‌ترین قصه غم ساز کند.

در دفتر تاریخ غم هجران هست
افسانه سرگشتگی و حرمان هست
اما، اسف انگیز تر از قصه ما
در هیچ کتاب و دفتر و دیوان هست؟



در جشن و عزا برة قربانی، ما
در قعر مگاک فقر زندانی، ما
تحقیر شده، خانه به دوش، آواره
مشهور به تمثیل گرانجانی، ما!

یک چند به ما تهمت کفار زدند
یک چند به ما انگ جهان خوار زدند
انگیزه آزار اگریافت نشد
بهتان «جهودان رباخوار» زدند!

گویند که اندوختن آموخته‌ایم
 رندیم و ز آز کیسه‌ها دوخته‌ایم؛
 ای یاوه، که زر در گرو جان شد و ما
 همواره ز کین حاسدان سوخته‌ایم.

آن گه که به کوره‌های آدم سوزی
 ما دود شدیم در تَفِ کین توزی،
 از جمع شهود برنیآورد کسی
 فریاد تظلم از سرِ دلسوزی.



من می‌گویم: "اَدُّ نای"^۲ اگر حامی ماست
 ور بر همه ظلمی که به ما رفته گواست،
 خاکم به دهان- دچارِ نسیان گشته ست،
 یا عهدِ میانِ ما و او با دِهواست!

هرچند ز "برگزیدگی" می‌فرمود
 با ما ش هوای آزمون بر سر بود؛
 وقت است، بیا که دعوی داد کنیم
 ما را زقرونِ طاعت و صبر چه سود؟!

^۲ در عیری = خداوند

آن دود نه عنبر است و نه گُندر و عود
و آن سرخِ شفق نیست بر آئینه رود:
این دود ز کوره‌های آدم سوزی است
و این جاری سرخ: خونِ ابنای یهود.

ای خون شما ریخته بر خاک تباه
در رهگذر زمانه بی پشت و پناه!
از اشک شماست سرخی چشم شفق،
از آه شماست روی تاریخ سیاه.

ای هیمة کوره‌های کین جانِ شما!
در خاک نه در سماء مزارانِ شما،
حیوان نکند به خصمِ خود آنچه که کرد
انسانِ هم آسایِ شمايان شما!



در کورهٔ ظلم ناکسان سوخته‌ایم
در کوی بدان تجربه اندوخته‌ایم
تاریخ به جز ستم به ما یاد نداد
ما مردمی، اما، ز دد آموخته‌ایم.

سرسخت‌تر از موج به آهنگ کنار
هشیارتر از باز به هنگام شکار
تدبیر گرا چو صید در حین فرار:
این امت هوشمندِ داوود تبار!

ای راه‌گریزت همه مسدود شده
در کوره کفر ناکسان دود شده!
از فدیۀ جان و مال و آمال تو نیست
تبعیضِ نژادی ار که محدود شده؟

ای کاش نژاد و مذهب و رنگ نبود
در ذات بشر خدعه و نیرنگ نبود
ای کاش که سطر سطرِ تاریخ ملل
آلوده به ننگِ کینه و جنگ نبود.



ای تیغِ تعصبِ تو بر گردنِ ما
با تهمتِ پوچ "دشمنی"، دشمنِ ما
اینگونه بپاییم و زره پوش از آنک
جز خصم نبود و نیست پیرامنِ ما

ما خانه به دوشان ز دیاری کهنیم
همباز جهانیان، ولی بی‌وطنیم؛
تا داد بگیریم ز بیدادِ زمان
رویینه تنیم و کاغذین پیره‌نیم^۳

^۳ «کاغذین جامه به خوناب بشویم که فلک...» حافظ

ای کاش حریم و مرز در کار نبود
بر گرد جهان این همه دیوار نبود
ای کاش همه هموطن هم بودیم
این نطع زمین مسلخ کشتار نبود.

سلاخی انسان که شنیدی این است:
نادانی مردمانِ کوتاه بین است؛
قتالی خلق‌های بی پشت و پناه
با دشنه قشریان کز آیین است.

ای مرتجعان! بی‌خردان! وایِ شما
وا پس نگریست بینش و رایِ شما:
امروز اگر چاره فردا نکنید
هم وای به امروز و به فردای شما.



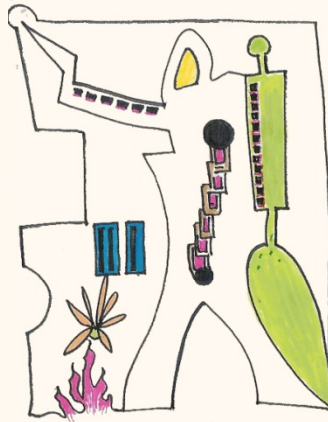
جرم همه این که از نژادی دگرم
از دین دگر بوده تبار پدرم
ای بی‌پدران، کیفر این جرم نبود
این دوزخ سرگذشت کآمد به سرم.

انکار جنایت ار کنی جلادی
خود بانی ظلم و ستم و بیدادی
گر چشم بیندی به رذالت، کوری
ور ضجه خلق نشنوی، کر زادی.

این خلق کهن نمادی از پایایی ست
الگوی شکیب و سازش و کوشایی ست
اندیشهٔ این تجربه آموختگان
پیرایشِ خویش؛ پس جهان آرایی ست.

در امنِ هر آن کجا امن آوردیم
ایمان و امید تو امان آوردیم
پتابه گشودیم به هر گوشهٔ خاک
آغوشی از عشق ارمان آوردیم.

این قافله هر کجا که بار افکنده ست
با نکتهٔ دوستی فضا آکنده ست
بر درگه میزبان به پاس گرم‌اش
گلبوسهٔ مهر و آشتی افشانده ست.



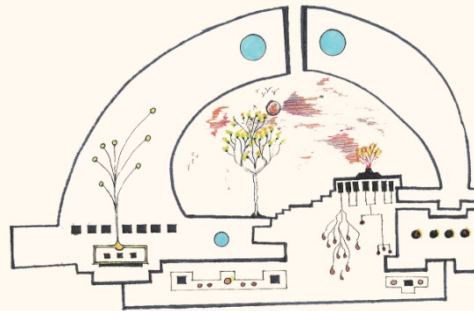
ای کاش زمین پهنهٔ پیکار نبود
بر آینه‌ها غبار زنگار نبود
ای کاش خلاق به دل باورشان
تلی حسد و کینه تلنبار نبود.

از قلّه‌ی قلّه‌ها پیام آوردیم
قانون و تمدن و نظام آوردیم
با این همه قصد جان ما داشت حریف
ما ملت سرسخت دوام آوردیم!

افکنده نقاب از رخِ خورشید منم
آغازگرِ بینش توحید منم
ای رهرو راه رستگاری، بنگر:
فانوس شبانه‌های تردید منم.

وقت است زدست ظلم فریاد کنیم
تدبیرِ ستمکاری جلاد کنیم
در رهگذرِ قافله بس دام بلاست:
ما خود مگر اندیشهٔ صیاد کنیم!

تاریخ تو ای قومِ گزیده، همه غم
بیداد و عذابِ غربت و جور و ستم
وقت است؛ غریو و اتظلم برکش:
همبازِ جهانی تو- نه بیشی و نه کم.



این قوم ستم کشیده از دیر زمان،
سرگشته ز آغاز در اقصای جهان،
ققنوس و ش امروز به پا خواسته است
از بستر خاکسترِ جان سوختگان.

بیش از دو هزاره سختِ ایام گذشت
نسل‌هایی پسِ نسل، ناکام گذشت
شادا به سر آمد عاقبتِ ظلمت شب:
کابوس شبانه‌های سرسام گذشت.

هر چند که شب بلند و یلدایی بود
 دروازهٔ صبح را به تدبیر گشود؛
 تا بردمد از افق ولی نور امید
 نسلی همه آرزو که در خاک غنود.

شادا که هزاره‌های تحقیر گذشت
 تبعیض و عذابِ غلّ و زنجیر گذشت
 ایامِ بدآهنگِ نفس‌گیر گذشت،
 شادا که گذشت-گرچه بس دیر گذشت.



برخاست به پا- طلسم نفرینِ قرون
 بشکست - خطر کرد به غرقابه‌ی خون
 دیری نگذشته پَر به آفاق گشود
 در گستره‌یی هنوز آبستِ جنون.

نایِ نیِ دل شکسته را می‌مانم
 نغ- ناله شده‌ست شعر من، می‌دانم
 آغوشی از آشتی م اگر بگشائید
 در پرده‌ی عشق نغمه‌ها می‌خوانم.

خود دولتِ من باور و ایمان من است
فرمانِ یهوه خطِ وجدانِ من است
پویایی و سازندگی و جهد و امید
میراثِ مقدسِ نیاکانِ من است.

هرگاه که گُند می‌شود تیغ ستم،
کم می‌شود اندکی گرانباریِ غم
ناگه ز فرود می‌پرد سوی فراز:
ابنای یهود را چون این است جَنَم!

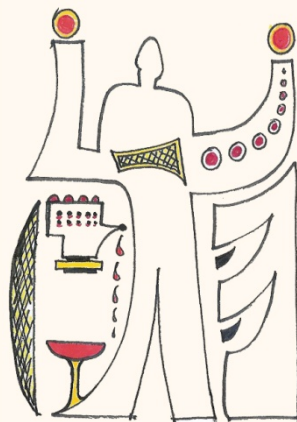
هرگاه که سر به زیر و مظلوم شدیم
بُزدل به شمار آمده، مذموم شدیم
تا دعویِ احقاقِ عدالت کردیم
از حقّ دفاعِ خویش محروم شدیم.



هر چند همواره با ستم می‌جنگید
بس تهمت کم دلی به این قوم زدید؛
آن گه که به پا خاست به پیکار، امّاش
عصیانگر و بی رحم و مهاجم خواندید!

تبعید نه، از خانهٔ خود رانده شدیم
ساقط شده از هستی و درمانده شدیم
تا در وطنِ پدر پناهنده شدیم،
"اشغالگران" و "غاصبان" خوانده شدیم!

در پهنهٔ گیتی همه ار جنگ بُود،
گر ننگ‌تر از "نسل‌کشی" ننگ بُود،
غم نیست، ولی به سوی "گلیات"^۴ مباد
در پنجهٔ داوود یکی سنگ بُود!



ما ضجه زنییم و کس توجه نکند،
ما دود شویم و کس توجه نکند؛
زخمی شود ار دشمن، ما از سرِ مهر
جانش بدمیم و کس توجه نکند!

گویند یهود ملتی سرکش بود
پیوسته به همسایهٔ خود ظلم نمود؛
هرگز نشنیدیم جهان چون نشنید
فریادِ تَضَلِّمِایِ ابنایِ یهــــود؟!

حاشا، نشود دوباره این قوم اسیر
تدبیر گرا شده ست این کودکِ پیر:
گردن نهد به تیغ بیداد دگر:
این خفته به پا خاسته، هر چند که دیر.

ای سینه‌ات آماجِ بلا پشتِ بلا
بس دیده ستم ز خالق و خلق خدا!
هان! تا سر تسلیمِ دگر خم نکنی:
تمکین و رضا مگر خطا بود، خطا!



گویند دگر ذکرِ مصیبت نکنیم
تکرارِ حدیثِ ظلم و ذلت نکنیم؛
این نکته بگو بماند، اما ز چه روی
خاموشیِ خلق‌ها ملامت نکنیم؟

ای مدعی ار به جای من می‌بودی،
نسلی پسِ نسل بی وطن می‌بودی،
تدبیر چه بودت ار به گندابه‌ی ظلم
تا سینه هماره در لجن می‌بودی؟

هر قافله را اگر تو غمخوار بدی،
هر طایفه را اگر هوادار بدی،
تا از دم تیغ جانیان برهانی ش
هر آینه خود در صفِ پیکار بدی.

تا واقعه روشن شود، ای کاش کسی
- ژرفانگرِ بی غرضی، دادرسی -
می آمد و می دید و گزارش می کرد
کاین قوم نیارمیده هرگز نفسی!

با دست تهی، برهنه پا آمده‌ایم
از پای فتاده، سینه‌سا آمده‌ایم:
از خانهٔ اجدادی خود رانده شده
زی منزل موعودِ خدا آمده‌ایم.

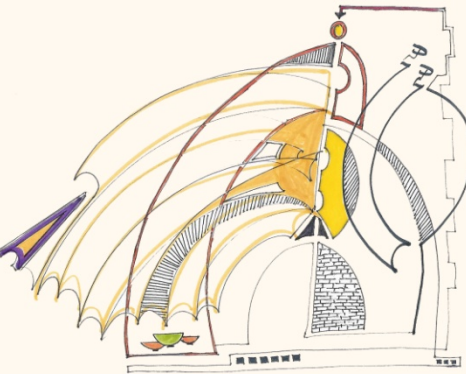
در منظرِ آفاق یک آباد نبود
از مرز به مرز یک دلِ شاد نبود
وقتی که مهاجران رسیدند ز راه
جز قحطی و فقر و جهل و بیداد نبود.



بر دوش ز بیمِ دشمنان ثقلِ تفنگ
در دست ولی، داس و تبر، بیل و کلنگ
هیئات که این بادیه بستان می‌شد
می‌داد مجال اگر که ویرانگر جنگ.

یک تکه از آن ملک کهن سبز نبود
هم خاک سترون بُد و هم بسترِ رود؛
این معجزه را بین که به یک طرفه‌العین
بالید زمین، بهشتی آمد به وجود!

اکسیر چه معجزت به این ملک در است؟
از چیست که این خاک چونین بارور است؟
سر پنجه تدبیر نیاکانی ماست
یا نسل جوان مگر که اعجاز گر است!



از ریشه خود ز بیخ و بن کنده شدیم
برگرد زمین چو خَس پراکنده شدیم
با صبر و شکیبایی و تدبیر و امید
در خاک خدا دوباره بالنده شدیم.

با خون دل این صحاری آباد شده ست
وین خطّه به جدّ و جهد بنیاد شده ست
هان! تا هوسِ درازدستی نکنید:
این دودِ چراغ خورده استاد شده ست!

این گنج به رنج شد مُیسّر، نه به بخت
با سعی و فداکاری و با کوششِ سخت؛
زنهار؛ که پاسدار این دست آورد
غولی است: نه می‌رمد نه بر بندد رخت!

این قافله از قعر قرون آمده است
جان برده ز قتلگاهِ خون آمده است
زنهار، مبادا که به میدانِ طلبی‌ش
پیروز ز رزمِ آزمون آمده است.

ای وصلهٔ تحقیر فرا سینهٔ تو
افتادگی آبشخورِ دیرینهٔ تو
آراسته اکنون به چون این هالهٔ فخر
تصویرِ نوینی است در آئینهٔ تو.



بر بامِ بلند آیتِ عزّتِ توست
بر شهپر بادِ رایتِ دولتِ توست
ادوارِ فرو فتادگی شد سپری:
پرواز به اوجِ منزلتِ نوبتِ توست.

اینک دوسه روزیست به پا خاسته است
زنگارِ قرون زیاد پیراسته است:
می‌کارد و می‌روید و می‌بالد و..... آه
از دیر زمان جز این نمی‌خواسته است.

فردا که غبارِ این هیاهوی نشست،
پیوندِ میانِ کینه و جهل گسست:
این فصلِ خردِ گریزِ بی‌عاطفه را
تاریخ به ریشخند می‌خواهد بست.

سر لوحهٔ اندیشهٔ ایمان شده‌ایم
خورشید وشی در دلِ انسان شده‌ایم
نقبی زده در ظلمتِ افکارِ بشر:
بر تارکِ تاریخ فروزان شده‌ایم.

آموختنِ علم و هنر دین من است
آزادگی و شرافت آئین من است
«هم نوعِ خودت را چو خودت دوست بدار»
سر لوحهٔ تومارِ قوانین من است.

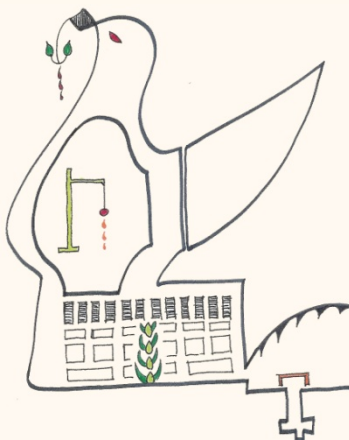


آزادی و شادی "تزی" آئین من است:
صافی و صداقت صفتِ دین من است:
با اهل جهان گردِ یکی سفرهٔ صلح
اندیشهٔ نوگرایی دیرین من است.

شوق و طرب و نشاط آئین من است
پندارِ مسالمت نصِ دین من است:
رقصی به مدارِ عشق با اهل زمین
فرهادوش آرزوی شیرین من است.

«هم نوع خودت را چو خودت دوست بدار»:
فرمان خداست این، نه یک طرفه شعار
ما ملت طاعتیم و جز این نکنیم
شالوده کیش ما بر عشق است قرار

ای قومِ سخی زاده ایثار تبار،
همواره چو ابر بر پر باد سوار!
چون تحفه نعمتِ سحرگاهِ بهار
هر روز و هنوز بر تنِ خاک ببار.



در پشت هزاره های سرگردانی
بیگاری و فقر و بی سر و سامانی
یک جرعه شراب صلح می خواهیم و بس:
هر نعمتِ دیگر به شما ارزانی.

ما، مثل شما، نه شاخ داریم و نه دم
یک یاخته، پرداخته در بطن «ژنوم»^۵
این ما و شمایی ز چه در خونِ شماست
از عصر حجر، هنوز تا عصر اتم؟!

^۵ یک ملکول که مشخصات ساختاری موجودات را در خود دارد.

من باز همی گویم و می گویم فاش
 -فریاد مرا تو می شنیدی ای کاش:-
 خویشیم، اگر چه از دو مادر زا دیم:
 هم رایم اگر نئی ، همآورد مباحش .

دردی ست چنان بر دل تاریخِ یهود
 کش صبر و گذشت چاره نتواند بود؛
 می باید و می توان ولی، من می گویم:
 با نوشِ نوازشی ش آرام نمود.



وقت است که عشق را نهادینه کنیم
 جان را تهی از کدورت و کینه کنیم
 زنگار ز ذهنیت خود بزداييم
 دل را چو زلالِ دلِ آيينه کنیم.

ایثار ز انگور بُن آموخته‌ایم
 اکسیر حیات در رگ اندوخته‌ایم
 بر خاک مریز خون این تاک که ما
 در ساغر عشق آتش افروخته‌ایم.

آسوده زید آن که دل از کینه زدود
جز وحدت مردمان نه گفت و نه شنود
ما جمله نوادگان عشقِ ازلیم:
زرتشتی و ترسا و مسلمان و یهود

مهرِ دو وطن به قلبِ من پنهان است:
 صهیون پدر و مادر من ایران است
 بر من مَزَنِ افترایِ غداری، هان!
 تاریخ خود انکارِ چنین بهتان است.

“مادرِ وطنی” مرامِ دیرینهٔ ماست
 عشق به وطن نهفته در سینهٔ ماست
 گر ما نظری نیز به صهیون داریم
 آن خطّه پناهگاهِ پیشینهٔ ماست.



ایران وطن من است؛ تردید مکن
 انکارِ فروغِ قرص خورشید مکن
 خود وارث و پاسدار آن خاک منم
 تردید در این باور جاوید مکن.

ابری که فرو نهفته خورشید به بر
 بر با د نشستہ خود به آهنگِ گذر:
 با دا بدمد به خطه‌ی شبِ زندگان
 یک بار دگر مهرِ فروزانِ دگر.

ای در قفسِ بزرگِ تبعیدِ ره‌ها!
 ای طعمِ ستمِ چشیده چون قوم خدا!
 در کام تو تا شرنگِ تبعیدِ نریخت
 آگه نشدی ز دردِ دیرینه ما.

آن گه که چو ما طعمه‌ی تبعیدِ شدید
 از یاریِ سرنوشتِ نومیدِ شدید،
 خود تنگدل از ظلمتِ غربت، ناچار
 تدبیرِ کنان در پی خورشیدِ شدید.



تاریخ اگر آینه‌ای زنگاریست
 تحریفِ حق است، یا ز ناحق عاریست،
 انکار نمی‌کند که ابنای یهود
 پالوده شده ز تهمتِ غداًریست.

آنان که چو ما طعمه‌ی طوفان شده اند
 در بندِ ددان و صیدِ دیوان شده اند
 محکومِ فنایند، مگر با تدبیر
 چون ملتِ ما در پی درمان شده اند.

هر چند که ایران وطن خوب من است
محبوب ترین سرای محبوب من است،
هر جا دهم ز تیغ تبعیض پناه:
سر منزل و سرزمین مطلوب من است.





آنک، به ودیعه ریشه ها مانده به جا
یک بار دگر ستاره قوم خدا.

در ژرف ترین گوشه‌ی آن خاک مرا
با دا که در آئینه‌ی صبحی بدمد

....و چند سروده‌ی دیگر قومی

۱- میعادِ آشتی

۲- سرودی از سکوت و صبوری

۳- ماخولیای Auschwitz

۴- خود اگر قرعه به نام شما بود

۵- در بزنگاهِ واپسین مجال

۶- دیوار ندبه

۷- در غمِ کوچِ شقایق‌ها (۱)

۸- در غمِ کوچِ شقایق‌ها (۲)

۹- زیرا که من یک ایرانی یهودی ام

۱۰- از طیفِ سرخیِ خون

میعاد آشتی

روزی خواهد آمد
که فلق آفاق سحر را در پنبه زارانِ ابر
با سرخابه ی گلبرگ سوری می خواهد آراست
و برمنقار نقره فام سپیده، نُقل یاس می شکفد
و در معرض نوازش خورشید
چمنزار، سفره ی سبز نشاط می خواهد گسترد.
روزی خواهد آمد
که از آغوش نسیم

شمیم عشق می تراود

که ناقوس

هم آواز گلبانگ خروس می شود
و گلدسته نایستانِ اذان آشتی است.

و در آن مقدس ترین روز
نماز صبح کنیسه از التماس و تَضَرع تهی می خواهد بود
و من در آستان آن طلوع خجسته
به پیشباز مزامیر داود
غزلی به قافیه ی عشق می خواهم سرود.

سرودی از سکوت و صبوری

برای راوی قصه‌های جوباره، ص. ابراهیمی

سکوت و زمزمه عادت بود

و اعتماد

از دیواره‌ی حایل سلب؛

وگر سخن به میان بود -

در لحنِ کلام

لکنتِ اضطراب

حضورِ مداوم داشت.

خموشی اما،

نه آهنگِ فریب در چنگِ حافظه می‌بافت

نه به قصدِ خیانت

سَدی ز تفرقه می‌ساخت.

زبان بستگی

سلاحی در نیامِ تدبیر بود

در پیکاری نخواست

که تو خود

- به میدان اندر ا ش -

عدو نبودی ،

ملعبه یی

ولی

به دست حيله کارِ مخاصم
تا هنگام ارتکاب
دست آویزی باشی
خطای مکرر او را!

[مدارا و صبوری
آموزه‌یی ز حزمِ نیاکان بود
و امیدِ تداوم
میراثِ رسالتِ اعتقادی بود
در سطورِ مقدسِ دیباچه‌ی عتیق.]

و ما،
کوله بار به دوشانِ تاریخ بوده ایم
که در غریبیِ غربتِ سرایِ مقدر
همواره و هنوز -
مزامیرِ عشق و آشتی
در گوشِ زمانِ زمزمه کردیم،
چونان که قناریِ محبوس
سکوت را
سرودی ساز می‌کند
از سرِ دلتنگی.

تیپوران - ۲۹ نوامبر ۲۰۱۱

ماخولیای Auschwitz

....و نیز

تا امروز و

هنوز

در ظلماتِ دهشتِ شب

اشباحِ ده گانه بر آوارِ اردوگاه مرگ

دردناک‌ترین کلامِ تسیح را

ز حفره‌های سیاه جمجمه شیون می‌کنند :

- "ایتگدل

و ایتگدش

شِمِه رَبا...^۶ "

آه،

تکرارِ مرورِ کابوس

جان و جهانم را به لرزه می‌آرد :

تابوتِ عامِ مخوف،

پی افکنده ز سیمانِ مسلح و ساروجِ قساوت،

بی درز و بی شکاف

تا نه رخنه‌ی آهی

نه سرخِ نشتِ سرشکی

۶ - عبری؛ بخشی از دعای میت: نام اعظم پروردگار تجلیل با د .

نه بانگِ استغاثه‌ی محتضری .

و حضورِ نامرئیِ مرگ
زهر آگینِ کینه را ز سینه‌ی سوراخِ گاز پاش
فرو می‌ریزد

بی‌امان و یکریز
به منخرینِ خیلِ محبوس ...
و نمایشِ جانِ انسان
که در هیمه‌ی کالبدِ خویشتن
تنوره می‌کشد از کوره‌ی نفرت ...
و گفتارانی که در بزمِ کبابِ لاشه‌ی آدم
سر مست می‌شوند ...

های !

أَدُّ نَا یِ إِلْهینو! ^۷

در این محشرِ شر
دربازه‌ی آسمان به هفت قفلِ فولاد بسته بود مگر
که ضجه‌ی جنینی ز زهدانِ دیگر سارایی به کبریای تو راه نبرد ؟
یا حجمِ عظیمِ فاجعه آن چنان مگر مسدود
که انوارِ شِخینا^۸ را به درون اندر امیدِ رسوخ نبود !
[و آنک ، در حنجرِ ایمان

۷ - عبری: خدا، خالق ما.

۸ - شخینا: حضور خداوند در جهان

لفظِ بهوه

هجایی بس بی امتیاز می نمود . [

نگاه کن

بدین زدِ خراشِ چنگ بر خارای جدارِ دیوارِ بتُن ،

و شتکِ خونابه ز بُن بیخِ ناخن

که چونان چون آیتِ آرم

ماسیده بر جبینِ چرکِ تاریخِ تمدن .

[اینک، سکوتِ نسیانیِ نسل ها

فرو مرده غریوی

به تنگای نایِ عاطفت است؛

این،

بزنگاهِ افولِ آفتابِ معرفت است .]

های !

در بارگاهِ کداملین آئین

سترگیِ جنایتِ قابیلِ قرون را

خردک امیدِ مغفرت است ؟

و نیز تا امروز و هنوز.....

لوس آنجلس - ۳ دسامبر ۲۰۰۸

خود اگر قرعه به نام شما بود

چه کرده ایم در حق شما،

خدای را

چه می خواهید آخر از جان خسته‌ی ما؟

چرا، از چه روست

این شرارتِ ازلی تان با قوم آواره‌ی من؟

چیست بهانه‌ی تسلسل بی مهری تان

به دودمانِ بی چاره‌ی من؟

به کدامین دست آویز انهدام ما را کمر بر بسته اید؟

این کینِ کهن از کدام صبحِ کاذب آغازید؟

خدا را، چه هیمه‌ی خیسی به اجاق تان روا داشته بوده ایم؟

[مگر که شما یان ،

خود

گلخن تا ب کوره‌ی دوزخ بوده باشید !]

چه سنگِ قلبی به ترازوی انصاف بر نهادیم؟

[مگر که شما یان

خود انکارِ عدالتِ آفتاب بوده اید

در تابشِ بی دریغ اش به وسعتِ خاکِ یخ زده !]

با چه گونه توربافِ ترفند

یقین تان را در کمین ایستاده بوده ایم،

اگر چه و هر چند

ما خود مدام

در دامِ ددانِ فتاده بوده ایم؟

در کجای دفترِ تاریخ بر نبشته حدیثِ ترکتازی ما به نیتِ تاراج،

یا به آرزِ دراز دستی به مرز و بومِ شمایان؟

نه -

ما در کشاکشِ اعصار

درونِ حصاری

ز بیمِ خصمِ پی افکنده به گردای قومِ خویش

سر در کارِ خود بوده ایم .

ما خود در پيله‌یی تنیده تنگ،

نه تافته‌یی جدا بافته،

بل گزیده‌ی ناگزیر برای سنجش تا بِ عذابیم

چونان که آسه‌ی سرسخت در آزمونِ گرانجانی،

یا طاقتِ تیغ‌هی خشت در معرضِ زلزال،

یا صبوریِ آماسِ حباب

بر موج خیزِ تلاطم دریا

در شبانه‌ی طوفانی.

و یا شاید-

چونان قاصدکی

مامور و معذور بوده ایم

با پیام‌های انسانی.

و نیز ،

آری

به گواهی تاریخ،

ما سفرگرانِ صحاریِ سردسیر

در هر رباطِ میانِ مسیر

جامه دان بر زمین گذاردیم

بر خاکِ میزبان به سجده‌ی پاس

نماز گزاردیم.

و بر پهنِ آن خاک بس بسیار کشتیم

در حوزه‌ی امکان

اگر چه همیشه ز سهمِ خویش بس کمتر درویدیم ...

و چندان که بذر ریشه کرد و

نهال بالید و

به بار برنشست ،

ناگاه ،

گرد بادِ بلا آن چنان

توفیدمان به جان

که از سر اجبار

اندوخته هشتیم و

برهنه پا

دوباره گریختیم .

و ما،

میراثِ خوارِ صبوری ایوب،

- آن پیرِ پر شکیبِ سزاوارِ نکوهش -

چشم انتظار

در معبرِ غفلتای قرون

نشستیم و پنداشتیم

دستی ز غیب بر آید و زنجیر بگسلد ،

یا بر افکند نقاب از رخِ آفتاب دستِ مرحمتی

تا چشمانِ بصیرت آشکاره ببیند

ژرفای اندیشه‌ها مان را .

نه -

فروغِ عاطفتی به ظلمتِ دل‌های بی امید برنتافت

و هیچ تنابنده

عمیقِ فاجعه را آن چنان که بوده و هست در نیافت ؛

دلی به حالِ تباهی گل‌های نو شکفته نسوخت

و همتِ انصافی به گسستنِ قلاده‌ها قیام نکرد.

اینکا،

تدبیر چه بودتان شما، به راستی، اگر

این طوقِ مطلقِ "برگزیده" بدن

آویزه‌ی گردن،

وین شهدِ شوکران اگر به جامِ شما بود،

یعنی

اگر به جای ما

- زبانم لال -

قرعه به نام قوم شما بود؛

یعنی ،

این قوم برگزیده نه ما،

بل قوم مستدام شما بود؟!

چه تدبیرتان بود،

بگویید،

های!

"ای سبکبارانِ ساحل‌ها!"

گر بادبان دریده سفینه‌ی سرنوشت را

نسلی پسِ نسل

سرگشته در بحرهای بوران زده می‌راندید؟

تحقیر شده ،

رنج کشیده،

بی خان و خانمان شده می‌ماندید؟

از دوزخایِ کوره‌های روانسوز گریخته،

با پشته پشته لاشه‌های عزیزان

مانده بر نحیفِ گرده هاتان چه می‌کردید؟

با خیلِ تنگ آمده از تداومِ یورشِ آفاتِ بی‌امان چه می‌کردید؟

هلا معترضانِ همیشه!

قاضیانِ کثرِ گمانِ ستمِ پیشه !

اکنون،

باری

این گوی و این شما ،

وین فراخِ میدانگه اندیشه :

اگر این سرگذشت -

فالِ بدِ سگالِ شما بود،

بگوئید، خدای را

این زمان

چه می کردید ؟

در بزنگاه واپسین مجال

برای شیمعون پرز، به بهانه‌ی انتخابش
به مقام نهمین ریاست جمهوری اسرائیل.

آخرین سردار،

نامداری از صفی بنیان گذار و آرمان پرور ،
از گروه غول مردا مردمی ژرفا نگر،

اسطوره ساز ،

آزاد اندیشه ست .

آخرین سالار،

از میان زنده یادانی که چون انگور بن

پر بار و بر

از برگ تا ریشه ست.

گر چه گردی ناگزیر از جنگ،

اما -

آشتی پیشه ست.

او

علمداری ز عهد نهضتِ آزادگان بر ضدِ استعمار ،

- کاوه اندیشی درفش کاویان بر دوش -

خود علیه ظلم ضحاکان خونخوار است.

او

ابرمردی میانِ منجیانِ قوم سرگردان ،

این شکلیا قوم مقهور شقاوت دیده بس بسیار

در گذار از معبرِ تاریخ اعصار است .

باری،

اما -

واپسین سرباز ،

این زمان پیرانه سر

پا بر رکابِ راهواری دیگر آورده ست،

در مقامی نو،

امیدِ ارمغانی نوبر آورده ست .

هان !

هلا پیرِ جهان دیده ،

ای سیاست ورزِ ورزیده ،

اینک این جا گوی و میدانت مهیا :

این تو و این فالِ فرخنده ؛

اینک این جا همگنان را فرصتِ میثاق

با امیدِ سازگاری،

همدلی ،

همسایگی ،

همزیستی‌های پاینده ؛

مرکبِ مقصود تیز آهنگ ،

پیشِ رو آفاقِ سبزِ جلگه‌های آرزومندی،

فصل‌های خرمی فرجامِ آینده .

مردِ میدان باش :

این تو و این جاده‌ی صعب‌العبورِ صلح ؛

طلعتِ صبحِ بهاران باش :

باورِ چشمِ انتظاران را چراغان کن به نور صلح .

آری ، اکنون

این تو و اعجازِ موسایی ،

آزمونِ سحرِ عیسایی .

آستینِ برچین و دستِ دوستی پیش آر

گامِ همتِ سوی بکرِ دشت های آشتی بر دار .

با سرانگشتِ درایت

مرهمِ زخمِ کدورت‌های دیرین باش؛

پادزهرِ شوکرانِ فتنه و کین باش.

کامِ عطشانِ خلائق را فریبِ واژه‌های تلخ آلوده ست ،

چون کلامِ اولینِ کودکِ نوزاد

بی غش و شفاف و شیرین باش.

این مجالِ واپسین است ،

آی !

گرگِ باران دیده -

پیرِ دیرِ تجربه،

زنهار !

در بزنگاهِ درنگِ آخرین مهلت ،

این تو و کوتاهی فرصت.

تیبوران - اول آگست ۲۰۰۷

دیوار ندبه^۹

دست بر دیوارِ کِنِشتِ کهن سال

- و چشم بر هم نهاده -

تامل در اندیشه‌ی ژرفی مجاز

که پروازی بر پرندِ لاجورد

بال آکنده در تقدسِ نوری رویا پرورد.

زلالی آبخورِ این جذبه از کجاست ؟

و چیست این خلسه‌ی بی واژه

که دست می‌دهد به وقتِ ساویدنِ دست،

با امیدِ شفاعت

بر سطوحی سرسخت ؛

یا از نهفتن ذکرِ نیازی به شکافِ خاره بی حاجت روا؟

القای یقینی است

ز آئینی عتیقه مگر

این لمسِ پاره سنگ‌های باستان

یا توالی نیاز

به احساس عمیقِ تعلق به تاریخ نیاکان ؟

و در صفِ انبوهی اسرار

این پرسشِ شگرفِ مُضاف

رهایم نمی‌کند!

تیبوران- ۱۲ مارچ ۲۰۱۲

۹- دیواری سنگی از بقایای معبد مقدس یهودیان در اورشلیم، که محلی است برای زیارت و نماز گزاردن. باور مندان - به رسمی شبیه دخیل بستن - حاجات خود را بر تکه کاغذی می‌نویسند، و به امید اجابت در شکاف‌های این دیوار می‌نهند.

در غم کوچ شقایق‌ها (۱)

- به روانِ سبزِ طوبا -

[بانوی یهودی، طوبا - ن، به جرم واهی سر باززدن از واگذاری منزل مسکونی اش در جنب مسجدی در اصفهان، به دستان دین پرور نمایانی خرافه پرورد مثله شد! (جرائد)

در پس‌پشتِ هزاران سال هم خاکی

من هنوز آب‌شورم مردابکِ خون است.

در گذارِ بسترِ تاریخِ اسپاهان

"زنده رود" از داغمرگِ لاله‌ی "دردشت"^{۱۰}

سینه چاکا چاک و گلگون است؛

از غم کوچِ شقایق‌های "جوباره"^{۱۰}

نغمه‌ی خیزابگانش نرم و غمگین گام،

سنگین پوی و محزون است.

^{۱۰} - دردشت و جوباره نام دو محله‌ی یهودی نشین در اصفهان است.

بی خرامِ خواهرم طوبا و طوبایان،
در کنارِ غرفه‌های خاطر آرایِ پُلِ خواجه،
دیدگاهِ رودِ روح افزای

انده افزون است.

ای دریغا

در قطورِ فصل‌های خاطراتِ دفتر تاریخ

صفحه‌ی پایانِ ببین چون است :

در پسِ صد نسل هم خاکی

من نصیبم مسلخِ خون است !

تیبوران - اول دسامبر ۲۰۱۲

در غم کوچ شقایق‌ها (۲)

به روان سبزِ طوبا

بر فرشِ چرکِ شبستانِ کفر کیش
تقوای تاریخ را بر سجاده‌ی کینه‌ی کهنه
نماز چه گونه توان برد ؟
تبه آیینی که ز مهرِ خون
زخم‌اجین بر جبین دارد
چه سان پیشانی از سر صدق
بر مهر نماز می‌گذارد ؟

نه -

طاعت اش مگر از سر ریاست :
در فواصل تکرارِ سجود و قیام
تیغ صیقل می‌کند در اندیشه‌های شوم
(هم بدان گونه که سلاخ
در مثله کردنِ مردار
ساطور به سمباده می‌کشد به خونسردی !)

و چندان که سجاده بر چیند
بزه‌گری آغاز می‌کند از نو .

د د زاده‌یی است ، این -
ز بطنِ پلشتِ ماده دیوی خرفت
که به نیش کشیده

- به جرم تن زدن از توقعی نابشایست -

هم شیرِ خویش را .

[هجومِ گرسنه‌گرگ گونه اش را به کومه‌ی کفار]

راهی مگر به سوی بهشت می پنداشت؛
آن آشیانِ حقیر را،
گفتی کنشت می پنداشت !]

حکمِ کدام اهرمن است این کفاره‌ی گناه،
های !

این بی شمارانِ قربانیانِ عزیز
خواهر خوانده‌ی مایند،

هم سرنوشتانِ هزاران سال

به سرزمین نیاکان دلبسته مانده‌ی مایند :

خون‌شان به سرخی گلبرگ شقایق

هم رنگِ خون سیاووش

همگونِ خونِ خلائق.....آه

بر کدام جنازه اکنون -

این قومِ داغ‌دیده غریبِ "قدیش"^{۱۱}

بر خواهد آورد،

تابوتِ کدام تکه از پیکرِ مثله را

تشییع خواهد کرد ؟

آه

کاشکی -

کاش می دانستی

"حبّ الوطن" ،

(لفظی اگر چه غریبه)

^{۱۱} - "قدیش" دعایی است که یهودیان بر میت می خوانند.

ناموسِ دینِ باستانی اوست
این زادگاه مقدس
گهواره و گورِ جاودانی اوست
و آری، آری - به شهادتِ تاریخ
فرهنگ این دیار
وامدارِ پاسبانی اوست.

تیپوران - ۲، دسامبر ۲۰۱۲

گونتر گراس، پر آوازه ترین شاعر معاصر آلمان و برنده‌ی جایزه‌ی نوبل سال ۱۹۹۹ است، و در سال ۲۰۰۶ آشکار شد که او در سال‌های نوجوانی عضو سازمان SS بوده است. آقای گراس، در آغازهی سال ۲۰۱۲ در سروده‌ی متأثر از شایعات احتمال حمله‌ی نظامی اسرائیل به ایران به نام " آنچه می‌باید گفته شود"، که در سطح جهانی بسیار جنجال برانگیخت، با نگرشی یک سویه موقعیت دولت اسرائیل را به انتقاد کشیده است. این شعر من پاسخگونه‌ی بی است به آن سروده، که نخستین بار در جزوه‌ی ضمیمه‌ی فصل نامه‌ی " بر رسی کتاب"، شماره‌ی ۷۰، چاپ لوس آنجلس منتشر شده است. شعر گونتر گراس و ترجمه‌ی فارسی آن را نیز در همان ضمیمه می‌توانید ببینید

زیرا که من یک ایرانی یهودی ام

(برای شعرای شعور، و " گونتر گراس"
با احترامات فائقه)

اینان،

آری -

مارگزیدگانند

هرپاره‌ ریسمانِ سیاه و سپید

- در روشنای سپیده حتا -

تار و پودِ غریزه شان را به ارتعاش می کشد.

نمی هراسند، نه -

آن چنان که

در فصولِ یتیمی و حیرانی

و در بزمِ وعزایِ میزبان

مویه کنان

بره های قربانی

یعنی:

آنچنان که دستاویز دیو ددانی

تهی از خصائل انسانی.]

هر کرمکی اما،

هر آنگاه

در دیدرس منظر دوراندیشی شان

لولیدن آغاز می کند،

هر آینه، آژیروی اساطیری
صلایِ خطر سر می دهد در احساسی مشترک.

حقیقت واقعه،

خانم ها، آقایان!

این است، به شهادتِ تاریخ
که در خاطرِ تلخِ این خیلِ پر شکیب
مترسکانی مسخره، گه گاه
مسخ می شدند
و به هیاتِ غولانی دوزخی
به انگیزه یی بی بنیاد

- و در مسیرِ دسیسه ی حادثه یی -

تنوره کشان

به جان و جهانِ پیرو جوان شان برمی تازیدند

و آمالشان را

- چنانکه خاکستر اجاقی باستانی -

در معبرِ زمان

به باد می دادند؛

و هماره مالِ به مالِ اندیشی اندوخته شان

غنیمتی حلال به شمار بود.

او دریغا که خصلتِ پر وقاحتِ عفریتگان، تا هنوز

لبریزِ کینه یی است کهنه و مرموز!

هلا شاعرانِ حِرْفَت!

روشن رایانِ مدعی!

سال ها از این پیش،

من در آستانِ حادثه یی

رسالتِ کاذبتان را سرودی کردم:

شما،

جملگی

"در بزنگاه افولِ آفتابِ معرفت "
زبان به کام اندر فرو خورده ماندید...

شما،

هماره،

در برهه ی فرصتی سرنوشت ساز
شاهین اندیشه هاتان در ترازوی مساوات
سر زی سنگ تعصب خم داشت...

شما،

آنکه که،

"باد مایه زنفرت داشت

و زبیداد کوره های "داخائو"

رهاورد

بوی خون می آورد

و از مسلخ بی خون "حلبچه"

غریو ضجه می آمد؛

و کوچه های "بوسنیا"

گورستانی را می مانست

شکم بر دریده

که گفتاران را به خوان خون فراخوانده بود،

لبانتان به هفت قفلِ مَطْلَا آذین بود

و سکوتِ تان

قصیده ی کین بود.

و نیز آنگاه که

"نوبلوغان را وعده های فریب

در صحاریِ آبستنِ خمپاره به گلگشت می کشید،

شمایان

در خون آجین لحظه های انفجارِ جانِ جوانان

جملگی خاتمانِ صلوات بودید.

باری -

آری،

این قومِ طعمِ زهر چشیده به تکرار

وارثانِ خوفِ مشترکند:

در حفره های منخرین شان، هنوز تا هنوز
غلیظِ دودِ جسدهای سوخته ماسیده است.
و شیونِ خاموشِ "آن فرانک" های ناکام
شوکرانِ مرگ نوشیده

در گنبدِ خاطرِ این خلقِ پژواکی رسا دارد؛
و چون به قفا در می نگرند
ردِ سرخی از خونِ تبارشان

تا مسلخِ بیداد
می گذرد.

این بوی عنبر نیست
که بر کوچه های شهر
با باد می گذرد.

اینک اما -

فراسوی هزاره های هراس -
این قومِ قدیم

- بهره ور از حزمی
به بهایی گران یافته -
از تنگنای اطاعت و تسلیم به تنگ آمده است

و،

"دیالکتیکِ" روشنفکرانه ی شماییان
دیگرهرگزش مجاب نمی تواند کرد؛
چراکه:

یک چند به او تهمت کفار زدید
یک چند به او انگ جهانخوار زدید
انگیزه ی آزار اگر یافت نشد
بهتانِ "جهودانِ ربا خوار" زدید!

نه، نه باور کنید

ای شما سفسطه بازان!

این بار
هجای شعار "دیگر هرگز" را
بر بلندِ تارکِ تاریخ
خال کوبیده ست این قوم.

به یادسپارید
افعی گزیدگان تجربه های تلخ قرن ها
- تا نوشداروی پس از مرگ -
هرگز دگر
به عبث در انتظار نمی مانند؛
این رسالتِ راستینِ تاریخ است.

با اینهمه، اما
باید بدانید نیز
کاین قوم حق شناس
هرگز سنگِ نخستین را
پرتاب نمی خواهد کرد:
این باور و امید و رای من است
زیرا که من به اصل
خود یک ایرانی ام
از تبار یهود،

خلف زاده ی تربتِ کورش؛
و مرا
باری
با آن خجسته خاکِ نیاکان
پیوندی نا گسستنی است.

چهارم ماه مه دوهزار دوازده

از طیفِ سرخیِ خون

تنها ز زخمه‌هایِ خنجرِ ظلم در مسلخِ احتضار
خونابه‌یِ سیاه می‌چکد،
و الآ،
آزاده‌گان را -

همه‌گان در جوبارِ شاه‌رگ
سرخ‌ی ز همگونِ خونِ شقایق جاری است؛
وهر دعویِ بی‌جایِ " رنگین‌تری "
ننگین‌ترین نمودارِ داعیه‌داری است.
"حق" را اما،

- به مقیاسِ مطلق -

چه سان باز می‌تواند شناخت
هر آن کو نفاق را

از سرِ اتفاق می‌پندارد؟

تنها انصاف

میزانِ سنجش می‌باید بود
بر خوانی که همگان را به تساوی لقمه‌ای مقدر نیست؛
ور نه

هرگز،

هرگز

زوزه‌یِ ضربه‌یِ تازیانه‌یِ ظلم

حرفِ آخر نیست.

تیپوران - ۳ جون ۲۰۱۰



The Symphony of a People's Adventure

A Collection of Quatrains, and a few other Nationalistic Poems

Jahangir Sedaghatfar

ای کاش نژاد و مذہب و رنگ نبود در ذات بشر خدعه و نیرنگ نبود
ای کاش که سطر سطر تاریخ ملل آلوده به ننگ کینه و جنگ نبود